

هری پاتر

و

طلسم تقدیر

The Ice King

[ice.subzero@gmail.com](mailto:ice.subzero@gmail.com)

## فصل ۱۷

### اشک‌ها و دل‌داری‌ها

هرمیون با تندخویی گفت: «من نمی‌تونم باور کنم! نمی‌تونم باور کنم! اصلاً نمی‌تونم. باور. کنم. او نمی‌تونه مرده باشه، تانکس!»

«کاش اینطور نبود، هرمیون،» آورور جوان آه کشید، به قاب پنجره آپارتمان ارزان قیمت رون و هرمیون تکیه داده بود. «ولی به گفته جینی، و ... ا... زنِ هری، او دیگه با ما نیست.» رون پرسید: «چطور؟ چطور اتفاق افتاد؟» صدایش می‌لرزید، صورتش چنان رنگ پریده شده بود که کک و مک‌های روی آن بیشتر از همیشه به چشم می‌آمد. لبه نیمکت را محکم چنگ زده بود و بند انگشتهایش سفید شده بود.

«من نمی‌تونم چیز زیادی در این باره بهتون بگم،» تانکس سرش را تکان داد. موهایش در حال حاضر به رنگ بنفش تیره بود. «تمام چیزی که جینی گفت، این بود که او مرده، و اون زنه - همسر هری - جینی رو متهم می‌کرد که باعث مرگ هری شده. من سعی کردم از جینی بپرسم که اون حادثه چطور اتفاق افتاده، ولی نتونستم حتی یه کلمه ازش بیرون بکشم. وقتی رسیدیم بارو، رفت و خودشو توی اتاقش حبس کرد. حتی مالی هم موفق نشد با او حرف بزنه، دست کم تا زمانی که من اونجا رو ترک کردم نتونسته بود...»

رون چانه‌اش را روی دستهایش گذاشته بود و با چشمانی پر از اشک به فرش خیره شده بود. کنارش، هرمیون در سکوت اشک‌هایش را پاک می‌کرد. با شنیدن صدای هرمیون، به طرف او برگشت و او را در میان بازوانش گرفت.

«اوه، روووووون،» هرمیون هق‌هق می‌کرد، تمام بدنش می‌لرزید. «من، وقتی او برگشت، خیلی... خیلی خوشحال بودم... فکر کردم... فکر کردم دوباره او رو خواهیم داشت... هرگز فکر نمی‌کردم آخرین باریه که او رو می‌بینیم...»

رون در موهای پرپشت او زمزمه کرد: «من هم فکرشو نمی‌کردم، متعجبم که حالا، مالفوی چه کار خواهد کرد... منظورم اینه حالا که فهمیده جینی با هری فرار کرده...»

تانکس میان صحبت آنها، گفت: «خوب، مالفوی هنوز به انگلستان برنگشته... او رفت که همسر هری رو تا خونه‌اش همراهی کنه... می‌دونید، او زن در وضعیت وحشتناکی بود، و مالفوی می‌ترسید که بلایی سر خودش بیاره.»

«اوه... مالفوی برای کسی دلواپسی نشون داده؟» دهان رون به لبخند تلخی جمع شد. «یک چیز حتمیه: وقتی او برگشت ما اجازه نمی‌دیم به جینی صدمه بزنه.»

هرمیون قاطعانه گفت: «البته که نمی‌ذاریم،» خودش را از آغوش رون بیرون کشید، در جیبش به دنبال دستمال گشت، اما چیزی پیدا نکرد.

«بیا،» رون دستمالی را به دست او داد. «بریم بارو، ها؟ شاید موفق شدیم جینی رو قانع کنیم حرف بزنه... و حتی اگه موفق هم نشدیم، می‌تونیم اونجا باشیم، آرومش کنیم...»

هرمیون دماغش را بالا کشید و زیر لب گفت: «من مطمئن نیستم که وقتی خودم خیلی از آرامش فاصله دارم بتونم کسی رو آروم کنم... ولی... البته که می‌تونیم سعیمون رو بکنیم...»

تانکس با حالتی آشفته گفت: «من می‌رم که خبرهای ناراحت کننده رو به ریموس بدم، خوب... می‌بینمتون.» با این حرف از آنها خداحافظی کرد و از آنجا رفت.

رون و هرمیون دوباره تنها شدند و ساحره جوان در حالی که بیصدا گریه می‌کرد بازهم خود را به گردن رون آویخت. رون دیگر با احساساتش نجنگید و اجازه داد قطره اشکی روی صورتش سرازیر شود. «دلمون برات تنگ می‌شه، هری، رفیق،» او روی شانه هرمیون زمزمه کرد. هرمیون با شنیدن این حرف ناله بلندی کرد و او را محکم‌تر در آغوش گرفت، با ناامیدی‌ای که پیش از این هرگز احساس نکرده بود به رون چسبید. رون هرگز آدمی احساساتی نبود، و هرمیون اغلب او را بی‌احساس خطاب می‌کرد و می‌گفت که به اندازه یک قاشق چایخوری هم احساس ندارد، اما شاید برای اولین بار در زندگی‌اش او حقیقتاً شروع کرد به گریه کردن. اولین قطره اشک سرازیر شدن سیل را به همراه داشت. او حتی زحمت پاک کردن آنها را به خود نمی‌داد و می‌گذاشت آنها آزادانه روی صورتش جاری شوند و روی گیسوان هرمیون بریزند.

خاطره بعد از خاطره به ذهن رون هجوم آورد...

«تو واقعاً هری پاتر هستی؟ و جداً اسمشو نبر رو شکست دادی...؟»

هری درون خاطرات رون جلوی موهایش را بلند کرد و اجازه داد رون برای اولین بار نگاهی به زخم او بیاندازد. هری بیچاره چقدر از این زخم متنفر بود... چقدر به خاطر این زخم زجر کشید... و اکنون رنج و عذاب او به آخر رسیده بود...

«پاتر، تفاوت بین اقونطیون و سنگ ماه چیه؟»

«من نمی‌دونم. فکر می‌کنم هرمیون بدون، پس چرا از او نمی‌پرسیدی؟»

اوه، هری خوب پررو!

«آره، کویرل معلم خوبی بود، تنها اشکالش این بود که ولدمورت از پشت کله‌اش بیرون زده بود.»

او در مقابل همه می‌ایستاد - اسنیپ، حتی اون امبریج گاو... و ولدمورت...

«اوه، تو از امسال میای هاگوارتز؟»

چقدر جینی از این سوال خجالت کشید... رون هرگز تصور نمی کرد که خواهرش یکی از کسانی خواهد بود که مرگ بهترین دوست او را خواهد دید...

«فلور پیداش نشد. من نتونستم او رو ول کنم.»

«هری، چقدر ساده ای، تو که اون آهنگ رو جدی نگرفتی، گرفتی؟»

اوه آره، هری از آنهایی بود که همیشه همه چیز را جدی می گرفت... یعنی همین باعث مرگش بوده؟

اوه، هری، هری، چرا همیشه نقش قهرمان رو بازی می کردی؟ هرمیون همیشه می ترسید که این یه روزی باعث پایان کار تو بشه... تو یه احمق لجباز بودی!

رون صورتش را درهم کشید تا جلوی زوزه دردی را که می خواست از دهانش خارج شود بگیرد و هرمیون را با تمام توان در آغوش گرفت، انگار می ترسید او را نیز از دست بدهد.

\* \* \* \* \*

دراکو چشمانش را باز کرد، پلک زد و دریافت که محیط اطرافش به هیچ وجه آشنا نیست. به عنوان مثال، سقف با رنگ زرد نقاشی شده بود. او به یاد نمی آورد که هرگز در اتاقی با سقف زرد خوابیده باشد، و این به نکتهایی اشاره می کرد، زیرا او دست کم در یک دوجین رخت خواب متفاوت خوابیده بود، که اغلبشان به ساحره های زیبای جوان تعلق داشت.

نگاهش را گرداند تا از پنجره بیرون را ببیند، در آن سو، روی تابلویی بزرگ، عبارت **معجون فروشی آسکالا پیوس** (انواع معجون ها و زهرها موجود می باشد) به چشم می خورد.

آسکالا پیوس؟ دراکو اخم کرد. این کلمه به نظر یونانی می آمد... در ذهنش جستجو کرد تا به خاطر بیاورد که چه اتفاقی افتاده و او چطور آنجا آمده... یه نامه از طرف خانم پاتر... پاتیل درزدار... آتن... دلفی... غیبگوی احمق... جاده خدایان... استایکس... پاتر.

پاتر توی رودخانه افتاد.

مرگ پاتر...

فایدرا...

فایدرا عصبی شده بود. فایدرا اول جینی و سپس او را متهم کرده و مسبب قتل پاتر دانسته بود.

فایدرا روی شانه او گریه کرده بود. فایدرا او را بوسیده بود...

او را بوسیده بود؟؟؟

ناگهان صاف نشست. ناله آرامی از طرف چپش به گوش رسید، زیرا تشک فتری از حرکت ناگهانی او تکان خورده بود.

دراکو فکر کرد: من احساس خیلی بدی در این مورد دارم، و آهسته، خیلی آهسته سرش را به طرف چپ گرداند.

او آنجا بود، سکسی‌ترین زنی که تا به حال ملاقات کرده بود، با بی‌حالی روی ملحفه دراز کشیده بود: گیسوان پرچین و شکن و مشکی‌اش روی متکا پخش شده بود؛ بلوزش باز شده بود، اندکی پارگی نشان می‌داد که احتمالاً پاره شده است، سینه بند سیاه توری‌اش هنوز سر جایش قرار داشت، (دراکو شگفت زده فکر کرد: اونو باز نکرده‌ام؟) چشمان زن هنوز از گریه پوف کرده نشان می‌داد، اما حتی پوف کردگی‌اش نیز زیبا بود...

من چه غلطی کرده‌ام؟ دراکو دستش را میان موهای بلوند نقره‌ای‌اش فرو کرد. گورتو از اینجا گم کن. فقط گورتو از اینجا گم کن. همین حالا!

با دقت تمام از زیر ملحفه خودش را بیرون کشید و به خودش گفت که باید عقلش را از دست داده باشد، و برای تکمیل آن موقعیت، دریافت که حتی شلوارش را نیز کاملاً در نیاورده و فقط آنرا تا مچ پایش پایین کشیده است - او هرگز در مورد سکس این چنین بی‌دقت عمل نکرده بود، او از آنهایی بود که می‌خواست با انجام آهسته و دقیق کارها زنان را تحت تأثیر خود قرار دهد... پس اینبار چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا اینبار در مورد انجام درست آن دقت نکرده بود؟ چرا نخواست بود فایدرا را تحت تأثیر قرار دهد؟

دراکو سرش را تکان داد. الآن زمان اندیشیدن به این چیزها نبود، بویژه نه وقتی که آنجا ایستاده بود، پیراهن چروک شده‌اش باز بود (ظاهراً او به خودش زحمت درآوردن آنرا هم نداده بود) و خصوصی‌ترین قسمت‌های بدنش کاملاً بدون هیچ پوششی قرار داشت.

فایدرا دوباره در خواب ناله کرد و دراکو به سرعت شورت و شلوارش را بالا کشید، دکمه‌های پیراهنش را بست و دولا شد تا دنبال کفش‌هایش بگردد. یکی از آنها را زیر تخت خواب پیدا کرد و دیگری را وسط اتاق. با یک تکان چوبدستی، ظاهرش را درست کرد و پاورچین پاورچین به طرف در قدم برداشت. او می‌بایست با حداکثر سرعت ممکن این میخانه را ترک کند. آخرین بار از فایدرا شنیده بود که کل ساختمان افسون ضد آپارت دارد، بنابراین لازم بود که از آنجا بیرون برود و عاقبت این مکان لعنتی را ترک کند.

کنار در نگاهی به بیوه جوان انداخت، و احساسی غریب به قلبش چنگ زد. اصلاً چیز خوش آیندی نبود، او را آزار می داد و به او این احساس را می داد که نیرویی نامرئی گلایش را می فشارد. برای اولین بار در زندگی اش دراکو به راستی احساس ندامت و پشیمانی کرد.

لعتی، هنگامی که در را باز می کرد خودش را لعنت کرد. عقب رو نگاه نکن، مالفوی! آگه نگاه کنی چه کمکی می کنه؟ چی می خوای بهش بگی؟ اینکه متأسفی که از اندوه اش سوءاستفاده کردی و باهش خوابیدی؟ بی خیال، تو قبلاً هیچ وقت از خوابیدن با هیچ زنی احساس تأسف نکردی! ولی در عین حال، هیچ کدوم از اون زنهایی که باهشون معاشقه داشتی شوهرشون رو چند ساعت قبلش از دست نداده بودند... احمق نباش، مالفوی! تو یه کم با اون خوش گذروندی، خوب که چی؟ اون که شکایتی نداشت، داشت؟ به نظر خودش هم لذت می برد... پس چرا احساس پشیمونی می کنی؟ تو فقط اونو بابت غم و اندوهش دلداری دادی... آه، از کی تا حالا من با خودم حرف می زده ام؟؟؟

دراکو محکم به ساق پای خودش کوبید، درست همانطوری که فایده را این کار را انجام می داد. درد، وحشتناک بود ولی اثری را گذاشت که او انتظار داشت: باعث شد او به خودش بیاید. با حداکثر سرعتی که می توانست در را پشت سرش بست و از پله ها پایین رفت، از میان رستوران گذشت (نیکیاس پشت سرش فریاد زد: "سیموس، خیلی زود داری می ری؟")، و وارد خیابان شد و از آنجا مستقیماً به انگلستان آپارت کرد.

\*\*\*\*\*

هری راهش را به طرف استادیوم کوییدیچ که چندان دور از کاخ هادس قرار نداشت، پیش گرفت. او تقریباً سه ساعت بود که در جهان مردگان به سر می برد و حالا به جلسه تمرین فرستاده شده بود - هادس باید خیلی به پیروزی ایلیزیوم در برابر تارتاروس علاقه مند باشد که هری را بلافاصله به شروع تمرین واداشته بود.

هری در حالی که یونیفرم آبی روشن کوییدیچ سدربیک را به تن کرده بود، به طرف زمین ورزشگاه رفت، در ارتفاع بالا هیئت های بزرگ و کوچکی روی دسته جارو پرواز می کردند، اما از آن فاصله هری نمی توانست به درستی آنها را تشخیص دهد. پیاده، حدوداً ده دقیقه از کاخ پادشاه تا ورزشگاه فاصله بود، و این بار هری همراه سدربیک نبود - زیرا سدربیک با رضایت هادس بلافاصله آنجا را ترک کرده بود - بلکه خود به تنهایی قدم می زد. آن هنگام که به همراه دیگوری جوان به طرف درخت ماهون می رفت چنان گرم گفتگو بود که توجهی به محیط اطرافش نداشت، و به تنها چیزی

که برخورده بود زیبایی خارق‌العاده ایلیزیوم بود. این بار، به هر طریق، چشمانش پیچ و تاب ملایم گل‌های وحشی را که در پهنه چمنزاری بی‌انتهای، در نسیمی بهشتی می‌رقصیدند، می‌بلعید، گوش‌هایش صدای جیرجیر شادمانه پرندگان خوش‌الحان و شرشر گوش‌نواز نهرهای کوچک را که آبی به شفافی کریستال داشتند، ضبط می‌کرد، و سوراخ‌های بینی‌اش انباشته از شگفت‌ترین روایح بود: عطر گل‌ها، مخلوط با بوی علف تازه. او قبلاً چیزهای خوش‌آیند و خوش‌بویی زیادی را بوییده بود، اما چمنزار حیاط هاگوارتز و یا باغچه گل خاله پتونیا هرگز چنین بویی نداشتند. برای لحظه‌ای او احساس کرد دوست دارد به هوا بپرد و از خوشی فریاد بکشد، اما جلوی خودش را گرفت، ممکن بود دیگر ساکنان ایلیزیوم فکر کنند که او دیوانه شده است. همچنین با خودش فکر کرد که خوشحالی بیش از حد در جهان مردگان ممکن است نوعی توهین به مقدسات باشد، اینجا سرزمین **مردگان** بود.

سپس، افکارش به سوی جینی کشیده شد و احساس خجالت و شرم به او دست داد - چطور حتی به فکرش خطور کرده بود که بپرد و از شادی فریاد بکشد در حالی که جینی به احتمال زیاد در زندان به سر می‌برد - یا در زندان آتن، یا در زندان ازدواج با دراگو. به هر جهت، او نباید احساس شرمندگی می‌کرد، زیرا ایلیزیوم برآستی مکانی بود که باعث می‌شد شخص بخواهد از خوشی فریاد بکشد، آنجا دقیقاً به همان شکلی بود که هری همیشه در مورد بهشت تصور می‌کرد: مکانی نیروبخش، بسیار خوشحال‌کننده و چنان شگفت‌انگیز که باعث می‌شد شخص تمام غم و اندوهش را فراموش کند...

اما به طرز غریبی هری نمی‌توانست تمامی احساس گناه و اندوهش را فراموش کند، دست کم نه مثل دیگر ساکنان ایلیزیوم... شاید به این خاطر که هری نمرده بود؟  
هری به دروازه ورزشگاه رسید. پیش خودش فکر کرد: خوب، من دارم می‌رم که گریفیندور رو ملاقات کنم، ها؟ و سپس در را فشار داد و آنرا باز کرد.

در ابتدا هم تیمی‌هایش حتی متوجه او هم نشدند، آنها مرتب کوافل را به هم پاس می‌دادند و سعی می‌کردند از جلوی بلوچرها جاخالی بدهند...

آنچه که هری را شگفت زده کرد این بود که کوافلی که مهاجمین ایلیزیوم با آن بازی می‌کردند، به نظر بسیار متفاوت از آن کوافلی بود که آلیشیا، کیت و آنجلینا عادت داشتند به یکدیگر پاس بدهند... از یک طرف رنگش قرمز نبود، بلکه سفید بود - این مورد تا حدودی قابل درک بود، زیرا هری فکر کرد در جهان زیرین که زمستانی وجود ندارد، بنابراین لازم نیست کوافل قرمز باشد تا اگر روی برف افتاد قابل تشخیص باشد. - از طرف دیگر، این کوافل مثل کوافل معمولی گرد نبود - چند سوراخ و

تورفتگی در آن به چشم می خورد... اما از آن ارتفاع هری نمی توانست جزئیات دقیق تری از آن را ببیند. ناگهان یکی از مهاجمین فریادی زد و کوافل را انداخت.

هری که از روی زمین صورت بازیکنان را به خوبی نمی دید، از سر راه توپ سفیدی که داشت سقوط می کرد کنار جست. "کوافل" در همان نقطه ای که هری ثانیه ای قبل ایستاده بود به زمین خورد و او عاقبت دید آن سوراخ ها چه بودند: جای چشم. جای چشم های یک **جمجمه**. قبل از آنکه حتی فرصت داشته باشد که بگوید "اوووو"، مهاجمی که فریاد کشیده بود درست کنار او فرود آمد. «هری!»

جادوگر جوان نگاهش را از جمجمه بالا آورد و برق چشمان تیره آشنایی را دید که از پشت حجاب مویی بلند به رنگ قهوه ای تیره به او خیره شده اند.  
زیر لب گفت: «سیریوس؟»

پدرخوانده اش این بار با عصبانیت، فریاد کشید: «هری! تو اینجا چه غلطی می کنی؟»  
هری به خودش اجازه داد تا لبخند ضعیفی روی لبانش ظاهر شود: «اومدم کوییدیچ بازی کنم!»  
سیریوس دست دراز کرد و شانیه های او را محکم چسبید و به شدت تکان داد. «ولی چرا؟ چرا؟ چرا؟»  
«چون سد ریک مجبور بود بره و...»

«... چرا از خودت بهتر مواظبت نکردی؟ تو نباید به این زودی می مردی.»  
هری گفت: «ا، سیریوس...»

«هری؟ این واقعاً توئی؟» صدای مردانه دیگری از سمت راستش آمد. هری به طرف صدا چرخید و مرد بلند قدی را دید که موهایش از همه طرف سیخ شده بودند.  
«بابا؟» هری به سختی آب دهانش را فرو داد.  
«هری!» جیمز او را در آغوش گرفت، چنان او را فشرد که هری فکر کرد هر ثانیه ممکن است خفه شود یا دنده هایش خرد شوند.

ناگهان جیمز او را به عقب هل داد، اما هنوز او را نگه داشته بود، چشمان قهوه ای گرمش تمام جزئیات قیافه هری را برانداز می کرد. «وای، تو درست شبیه خودمی! ولی چرا مجبور شدی بمیری؟ ولدمورت تو رو کشت؟ اون حرومزاده عوضی، پس آخرش پیشگویی تریلانی درست از آب در اومد...»

«بابا،» هری سرش را تکان داد، موقعیت را کاملاً سرگرم کننده می دید. «بابا، من نمرده ام.»  
«چی؟ نمردی؟» جیمز نگاه چپ چپی به سیریوس انداخت که او هم با قیافه سردرگمی شانیه اش را بالا برد.

ناگهان هیکل کوچکی از پشت جیمز بیرون آمد، و بدون یک کلمه حرف دست پیش برد و صورت هری را در دستانش گرفت. «داشتم می‌مردم که یه بار دیگه تو رو ببینم، ولی امیدوار بودم که تو رو به این زودی‌ها نخواهم دید... کوچولوی خودم.»

بدون اینکه هری حتی بتواند یک کلمه بگوید، لیلی پاتر او را در بغل گرفت، سر او را به طرف خودش کشید - هری مجبور بود که حداقل ده سانتیمتر خم شود تا با مادرش در یک سطح قرار بگیرد. "بچه کوچولو" واقعاً که...

بینی هری دوباره از رایحهٔ عسل و سنبل‌لیلی که از موی مادرش برمی‌خواست انباشته شد. هری به خودش گفت: من گریه نخوام کرد. اما این کاری واقعاً دشوار بود که بخواهد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

لیلی کمی خودش را عقب کشید و به چشمان او نگاه کرد؛ برای لحظه‌ای چشمانی سبز به چشمانی دقیقاً از همان نوع نگاه کرد. لیلی گفت: «او داره حقیقت رو می‌گه،» به طرف جیمز و سیریوس برگشت. «او زنده است. هری کوچولوی من زنده است.»

«مااااا، من کوچ...» هری نتوانست کلمهٔ "کوچولو" را ادا کند، زیرا سیریوس او را محکم به کناری کشید تا روبروی او قرار بگیرد.

«واووو، واقعاً! چشمات، جیمز، به چشمات نگاه کن!»

«اسنیچ مقدس!» جیمز سرش را از روی دیرباوری تکان داد، و دهانش به نیشخندی موزی جمع شد. «تو جداً زنده‌ای... پس اینجا چیکار می‌کنی، پسر؟»

هری تکرار کرد: «اومدم کوییدیچ بازی کنم.»

صدای خشنی از بالای سرشان هوا را شکافت: «هی، هی، اینجا چه خبره؟»

هری نگاهش را بالا آورد و مردی با ریش سیاه را دید که سوار چوب‌جارو است و پشتش را چنان صاف نگه داشته انگار که شوالیه‌ای است که اسبی بی نظیر را می‌راند...

«این هیاهو چیه؟ برگردید سر تمرین، تنبل‌ها!»

جیمز گفت: «تمومش کن، گودریک.»

مرد ریش‌دار زد: «تمومش کنم؟ ما یک هفته دیگه با تارتاروس مسابقه داریم و اونوقت تو داری به من می‌گی تمومش کنم؟»

هری کنار گوش سیریوس زمزمه کرد: «احتمالاً او نواده‌ای به نام اولیور وود نداره؟»

جیمز گفت: «فقط محض اطلاع تو، گودریک، پسر من هری همین الان به جهان مردگان رسیده -

اونم زنده. و من می‌خوام باهاش صحبت کنم. همینطور لیلی و سیریوس، درسته؟»

لیلی با سر تأیید کرد: «دقیقاً همینطور.»

سیریوس اضافه کرد: «تمرین امروز رو کنسل کن، پیرمرد.»

«پسر تو اومده اینجا؟» گریفیندور ابروهایش را در هم کشید و قیافه‌اش کمی ترسناک شد. «چرا؟»

هری جواب داد: «ا، من به عوض سدریک دیگوری اومدم، قربان، او مجبور شد به فوریت جهان مردگان رو ترک کنه.»

سیریوس و جیمز با حیرت فریاد زدند. «او رفت؟» این حقیقتاً غیر معمول بود که کسی جهان زیرین را ترک کند.

گریفیندور با لحن داغداری پرسید: «هیچ وقت به عنوان جوینده بازی کرده‌ای، پسر؟»

«البته که کرده!» سیریوس یکی از دستانش را روی شانه پسرخوانده‌اش گذاشت. «او بهترین جوینده‌ایه که من می‌شناسم، ریکی.»

«چند دفعه به تو گفتم به من نگو ریکی؟» گریفیندور به سیریوس اخم کرد، سپس رو به هری گفت: «چند وقت می‌مونی، پسر؟»

«تا زمانی که سدریک برگرده، قربان.»

کاپیتان سری به نشانه تأیید تکان داد. «خوبه. می‌خوام بینم چقدر مهارت داری.»

جیمز نیش‌خندی زد و گفت: «آره، خواهی دید، پیرمرد - ولی نه امروز، امروز او مال ماست. بیا پسر، بیا بریم خونه. دلت می‌خواد بابا بهت کولی بده؟»

هری با قیافه دیرباوری از گوشه چشم نگاهی به سیریوس انداخت که نشان می‌داد نمی‌داند به پدرش بخندد یا اینکه اخم کند.

سیریوس فقط با خوشحالی دستش را تکان داد و هری را از استادیوم بیرون برد، در حالی که گریفیندور خشمگین و دو ضربه‌زن گیج را پشت سر گذاشتند - یکی از ضربه‌زنها دماغ درازی داشت و دیگری موهای طلایی دخترانه...

\* \* \* \* \*

جیسون استفانیدیس معروف به "برج دراز" مشغول بازی شطرنج با دوست دخترش لتو بود که در اتاق عمومی مقرر فرماندهی سازمان هرمس باز، و خواهرش داخل شد.

جیسون مهره فیلی را که در دست داشت انداخت و از جا پرید. «فایدر! چه اتفاقی افتاده؟»

خواهر معمولاً خوش قیافه‌اش اکنون با صورتی که مثل یک مرده رنگ پریده بود، شباهت زیادی به یک بانسی پیدا کرده بود، موهایش آشفته و درهم بود و چشمانش انباشته از چیزی بود که جیسون به درستی نمی‌توانست تشخیص بدهد - خشم؟ درد؟ یا ترکیبی از هر دو؟

فایدرا زیر لب گفت: «او مرده»، خودش را روی متکای کنار صفحه شطرنج رها کرد و آرنجش را روی صفحه حائل کرد و با کف دستهایش صورتش را پوشاند.

جیسون پرسید: «کی؟»

«شوهرم.»

لتو از طرف دیگر میز جیخ کوتاهی کشید، اما فایدرا به نظر صدای او را نشنید، شاید حتی متوجه حضور او هم نشده بود.

جیسون آهسته گفت: «منظورت... هریه؟»

فایدرا با خشونت فریاد زد: «مگه من یه شوهر بیشتر دارم؟» چشمانش به سوی برادرش اخگرهای آتشین می‌فرستاد.

جیسون چاپلوسانه گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، آرام باش، آبجی،» دستش را دراز کرد تا روی شانه او بگذارد اما فایدرا با خشونت دست او را کنار زد.

فایدرا با صدای گوشخراشی گفت: «این اصلاً خوب نیست، جیسون،» دوباره صورتش را در دستهایش پنهان کرد. شانه‌هایش تکان می‌خورد، بنابراین جیسون با اینکه صورت او را نمی‌دید اما مطمئن بود که فایدرا دارد گریه می‌کند.

لتو به آرامی گفت: «من... من بهتره برم،» و پاورچین از اتاق عمومی بیرون رفت. هنوز در را کاملاً پشت سرش نبسته بود که نوسیکا - فرمانده سازمان - را پیش روی خودش دید.

نوسیکا می‌خواست وارد اتاق عمومی شود، اما لتو دستش را جلوی او گرفت. «نه. الآن نرو اونجا.» «چرا؟»

«چون... چون فایدرا همین الآن برگشته...»

«به همراه هری؟»

لتو سرش را تکان داد. «تنها. هری مرده.»

نوسیکا احساس کرد که در همان نقطه خشک شد. «مرده؟ مرده؟»

لتو که اشکهایش جاری شده بود با سر تأیید کرد.

«ولی.. ولی چطور؟ منظورم اینه... او همین سه روز پیش اینجا بود، من خودم باهاش حرف زدم...» فرمانده همیشه خونسرد و محکم مجبور شد به دیورا تکیه بدهد تا خودش را سرپا نگه دارد، زیرا

احساس کرد اگر اینکار را نکند غش خواهد کرد. «هری پاتر... مرده؟ من هیچ وقت، هیچ وقت فکر نمی‌کردم... او خیلی با استعداد بود...اگه اینجا رو ترک نکرده بود می‌تونست بهترین باشه... خیلی شجاع بود... هرگز نمی‌ترسید، مهم نبود که چه مأموریتی رو بهش واگذار می‌کردی... تنها کسی که ازش می‌ترسید اسمشو...» صدایش لرزید. او به خوبی گفتگویی را که دو سه روز پیش با هری داشت به خاطر می‌آورد - گفتگویی که در آن هری اعتراف کرده بود که به ولدمورت اجازه فرار داده است. «... اسمشو نبر بوده؟ اسمشو نبر اونو کشته؟»

لتو گفت: «نمی‌دونم. شاید فایدرای بهت بگه... موقعی که حالش بهتر شد. الان جیسون باهاشه، فایدرای داره گریه می‌کنه.»

«بیچاره.» نوسیکا آه کشید. «از دست دادن یه بچه و شوهر در کمتر از دو هفته... زندگی می‌تونه خیلی بی‌رحم باشه.»

لتو بی‌صدا سری تکان داد و آنها به طرف اتاقهایشان رفتند. گذاشتند که بیوه جوان روی شانه برادرش در آرامش اشک بریزد.

\*\*\*\*\*

ریموس زیر لب زمزمه کرد: «خدای من،» و خود را روی صندلی‌اش در اداره تنظیم و کنترل موجودات جادویی انداخت. او بعد از انتصاب کینگزلی شکلبولت به مقام وزارت، در آنجا مشغول به کار شده بود. کینگزلی عقیده داشت که اگر یک گرگینه در این شعبه کار کند، باعث جلب اعتماد بیشتر جانوران جادویی (شامل حیوان‌ها، ارواح و دیگر موجودات) خواهد شد. ریموس به سرعت در شغل‌اش جا افتاد و داشت از شغل‌اش لذت می‌برد و خوشحال بود که می‌تواند از این فرصت برای کمک به هموعان خودش و دیگر موجودات از طریق قانون، استفاده کند.

«اول حمله به آموس، حالا هم هری... تو مطمئنی که او... مرده؟»

همسرش آه کشید و گفت: «من خیلی متأسفم، ریموس،» روی دسته صندلی شوهرش نشست و سرش را به سر او تکیه داد.

«چطور اتفاق افتاد؟»

تانکس جواب داد: «نمی‌دونم، نتونستم جینی رو راضی کنم حرف بزنه، در چنان وضعیت روحی بدی به سر می‌برد که... فکر کنم خیلی عاشق هری بود.»

لوپین متفکرانه گفت: «آره، من هم همین فکر رو می‌کنم... ولی، پس چرا با دراگو مالفوی ازدواج کرد؟»

تانکس سرش را تکان داد و گفت: «این چیزیه که من هرگز موفق نشدم بفهمم. فکر می‌کنی باید در مورد هری به مطبوعات خبر بدیم؟»

ریموس به تلخی گفت: «اونها دیر یا زود می‌فهمند، مرگ "پسری که زنده ماند" نمی‌تونه به صورت راز باقی بمونه... یادت میاد ناپدید شدنش چقدر جنجال به پا کرد... تمام روزنامه‌ها با مقاله‌هایی مثل پسری که زنده ماند مفقود شده است، پر شده بود... بیچاره، خیلی جوان بود...»

تانکس زیر لب گفت: «دلیم برای جینی می‌سوزه... و همچنین برای اون... فایده‌ها، یا هر کی.»  
ریموس گفت: «اوه، منظورت همسرشه؟ یه چیزی بگم، او به درد هری نمی‌خورد. اونها جفت هم نبودند، حداقل...»

تانکس در تأیید حرف شوهرش، سری تکان داد: «می‌دونم منظورت چیه، من همیشه هری و جینی رو با هم تصور می‌کردم. راستش موقعی که با هم فرار کردند، خوشحال هم شدم... لعنت، اگه به مطبوعات بگیم - چون مجبوریم بهشون بگیم - نمی‌تونیم پنهان کنیم پسری که زنده ماند بعد از اینکه با زن مالفوی فرار کرد، مردم... مردم چی می‌گن؟»

«من به شخصه مطمئنم که هری عین خیالش هم نبود که مردم درباره‌اش چی می‌گن... با جینی فرار کرده باشه یا نه، او همیشه پسری باقی می‌مونه که دنیا رو برای سیزده سال از چنگ ولدمورت خلاص کرد... من شک دارم مردم اونو به جای یه قهرمان، یه فاسق بی‌آبرو بشناسند... من بیشتر در مورد جینی نگرانم، مردم عادت دارند در مورد مرده‌ها همیشه خوب حرف بزنند، ولی در عوض همیشه آماده‌اند در مورد زنده‌ها مزخرف بگن، و جینی زنده‌اس... او مجبور خواهد شد تمام اظهار نظرهای وحشتناک رو تحمل کنه.»

تانکس تأیید کرد: «آره، من هم از همین می‌ترسم. فکر می‌کنم باید از کینگزلی بپرسیم، او بلده چطور این قضیه رو به مطبوعات بگه که آبروی هیچ کس به خطر نیافته.»

لوپین دستش را دور کمر باریک همسرش لغزاند و او را از روی دسته صندلی به روی پاهایش کشید. «تانکس، او دست کم الان با سیریوسه. او خیلی دلش برای پدر خونده‌اش تنگ شده بود... و برای پدر و مادرش...» صدایش رو به خاموشی رفت. «او... لااقل الان با اونهاست.»

تانکس به چشمان خاکستری او نگاه کرد و دید که اشک در چشمان شوهرش جمع شده است. «اگه دلت می‌خواد گریه کن، ریمی. کمکت می‌کنه، من هم گریه کردم.»

«نه...» ریموس سرش را تکان داد. «من فکر می‌کنم او الان در جای بهتریه. ما نباید گریه کنیم... او الان خوشحاله. من از این بابت مطمئنم.»

تانکس زمزمه کرد: «شاید حق با تو باشه» بینی‌اش، بینی او را لمس کرد. به زودی لبهایشان نیز همدیگر را لمس کردند. تانکس، با یک تکان چوبدستی در اتاق ریموس را قفل کرد و اجازه داد ریموس او را از اندوهش رها کند، دست کم برای زمانی کوتاه.

\* \* \* \* \*

«جینی؟» هرمیون با کف دست به در اتاق جوانترین ویزلی کوبید. هیچ جوابی از داخل نیامد. «جینی، منم، هرمیون، بذار پیام تو!» سکوت.

«جینی... درک می‌کنم اگه تو نخوای کسی رو بینی که بخواد سوال‌های عجیب و غریب بپرسه، ولی اگه دوست داری، من قول می‌دم هیچ سوالی نپرسم... ولی فقط بذار پیام تو، خواهش می‌کنم... وگرنه همینجا می‌خوابم، جلوی در اتاق!»

هرمیون برای مدتی که به نظر بی‌انتها می‌رسید منتظر ماند تا اینکه عاقبت در با صدای غرغر باز شد و چهره روح مانند جینی پدیدار گشت.

ساحره موقرمز به او اجازه ورود داد و سپس با تکان چوب دستی در را بر روی مهمان‌های ناخوانده دیگر مهر و موم کرد.

جینی روی تخت‌اش نشست و هرمیون کنار او جای گرفت. در لحظه اول آنها فقط نشسته بودند، کنار یکدیگر، و لحظه‌ای بعد هرمیون دوستش را در آغوش گرفت و جینی نیز در پاسخ، او را بغل کرد، انگار که زندگی‌اش به نگه داشتن او بستگی دارد. تنها پنج روز پیش بود که مادرش اینجا روی تخت، کنار او نشسته بود و جینی او را بغل کرده و از توصیه و حمایت او تشکر کرده بود... مادرش او را تشویق کرده بود که به دیدن هری برود و با او صحبت کند... اکنون جینی آرزو می‌کرد که ای کاش مادرش او را منصرف کرده بود... آنوقت هری هنوز زنده بود...

جینی در موهای قهوه‌ای انبوه دوست‌اش زمزمه کرد: «تقصیر منه، هرمیون... فایده‌را راست می‌گه، تقصیر منه، فقط من!»

ساحره بزرگتر به نرمی گفت: «نچ، نچ، چی داری می‌گی؟» جینی را در آغوش می‌فشرد، در حالی که احساس می‌کرد یک نفر باید خودش را هم دل‌داری بدهد. او به همان اندازه جینی نیاز به تسلی داشت...

جینی کمی خودش را عقب کشید و با حالتی زار گفت: «حقیقت رو.» هرمیون می‌توانست قسم بخورد که جینی داشته‌گریه می‌کرده، اما اکنون می‌دید که صورت او کاملاً تمیز است و حتی یک

قطره اشک هم نریخته است. جینی شکسته بود، اما چشمانش حتی اندکی اشک آلود نبود... هرمیون تقریباً به جینی به خاطر توانایی‌اش در خودداری از گریه حسادت کرد، زیرا احساس کرد اشکهای خودش دوباره در حال جاری شدن است.

هرمیون گونه‌هایش را با دستمال خشک کرد و فین فین کنان پرسید: «چه... چه حقیقتی؟»

«تقصیر من بود، هرم. آگه از او کمک نخواستی بودم، او هنوز زنده بود.»

«کمک؟ منظورت از این حرف چیه؟»

جینی سرش را تکان داد: «نمی‌تونم بهت بگم، متأسفم. و تو هم قول دادی که سوال نمی‌کنی، یادت باشه.»

«آره، درسته،» هرمیون با سر تأیید کرد و لبخند کوچک غمگینی زد. «من قول دادم. ولی من فقط اینکارو کردم تا تو رو ببینم، تا مطمئن بشم که تو حالت خوبه...»

«منظورت اینه که می‌ترسیدی من به خودکشی یا این چیزها فکر کنم؟» جینی یکی از ابروهایش را بالا برد. «نه، هرمیون. من حتی برای این کار هم جرأت ندارم. من باید به اندازه کافی شجاع می‌بودم تا این بار رو به تنهایی تحمل کنم، بدون هیچ شکایتی... من نباید از او کمک می‌خواستم... ولی فقط به آزاد شدن خودم فکر می‌کردم، و به این فکر نکردم که ممکنه باعث دردسر او بشم... من یه هرزه خودخواهم.»

«نه، نیستی،» دختر دیگر سرش را تکان داد، گیج شده بود. جینی داشت درباره چی حرف می‌زد؟ چه باری؟ آزاد شدن از چی؟ هرمیون اصلاً نمی‌فهمید.

جینی اعتراض کرد: «اوه، بله، من خودخواهم.»

«ولی تو قطعاً هرزه نیستی،» هرمیون سعی کرد شوخی کند، ولی در عوض فقط نگاه تیزی از دوست‌اش دریافت کرد.

جینی با پوزخندی زهرآگین گفت: «اون دقیقاً همون چیزیه که من هستم،» و هرمیون احساس کرد که جینی از خودش متنفر است. جینی که قیافه سردرگم هرمیون را دید، ادامه داد: «من باهش خوابیدم.»

هرمیون بعد از مکث کوتاهی گفت: «این... می‌دونی، این چندان غیرمنتظره نبود، شما دوتا با هم فرار کردید...»

«تو هیچ چی نمی‌فهمی!» جینی از روی تخت‌اش بلند شد. «من با او فرار نکردم! من فقط... نمی‌تونم بهت بگم، ولی... من به قصد معاشقه باهش نرفتم، هرمیون! اون فقط... غیرمنتظره پیش اومد!»

ساحره بزرگتر ایستاد و دستش را دور شانه لوزان دوستاش انداخت. «خودت رو سرزنش نکن. این تقصیر تو نیست که او اینقدر جذابه... اینقدر جذاب بود...» صدایش لرزید. «تقصیر تو نیست که او مرده.»

جینی زیر لب گفت: «تو هیچی نمی‌دونی...»

هرمیون گفت: «پس تو شاید بتونی به من بگی...»

«نمی‌تونم. به هر حال، سوال نکن - تو به من قول دادی.»

«من به تو قول دادم، ولی تو که نمی‌تونی اونو برای همیشه به صورت یه راز نگه داری، جینی؟»

مردم عاقبت خواهند خواست بدونند که او چطور مرده.»

«اگه کنجکاوند، می‌تونند از دراگو پرسند. او هم اونجا بود. شرط می‌بندم عاشق اینه که درباره مرگ

دشمن قدیمی‌اش برای مطبوعات سخنرانی کنه.»

«اینقدر بدبین نباش، جینی.»

«من بدبین نیستم، هرِم. من فقط احساس می‌کنم قلبم پاره پاره شده... و کسی نمی‌تونه بدون قلب

زندگی کنه... من می‌خوام بمیرم.»

هرمیون که فهمیده بود موفق نخواهد شد چیزی از زبان دوستاش بشنود، دوباره او را در آغوش

گرفت و تلاش کرد کمی دلگرمی به او بدهد، که این خود کاری دشوار بود، زیرا هرمیون خودش

احساس ضعف و دلسردی می‌کرد. قلبش چنان درد گرفته بود که تا به حال هرگز تجربه نکرده بود

- او هرگز به مرگ هری فکر نکرده بود (شاید به استثنای اولین جلسه پیشگویی‌اش با تریلانی)، و

اکنون نمی‌دانست چگونه از پس واقعیت بی‌رحم برآید. دلش در همان حال که برای هری گرفته

بود، برای جینی هم می‌سوخت. می‌دانست که جینی باید احساساتش را سرکوب کرده باشد، شاید به

همین علت بود که گریه نمی‌کرد، و هرمیون می‌دانست که سرکوب احساسات می‌تواند بیش از

ساعت‌ها گریه کردن، به یک نفر صدمه بزند... چرا جینی سعی می‌کرد به دردش توجه نکند؟ به

خاطر شک این حادثه بود؟ هرمیون فکر کرد که بله به همین خاطر بود. او روزی را که پدربزرگش

مرد، به خاطر داشت. آن حادثه ناگهانی پیش آمد، چنان تکان دهنده، که مادرش حتی ساعت‌ها بعد

از آن هم گریه نکرد. ساعت‌ها بعد، عاقبت مادر هرمیون شروع کرد به گریه کردن، انگار که

سرانجام نوعی سد در روح او شکست و اجازه داد تا غم و اندوهش مثل سیل بیرون بریزد... و در

همان حال که اشکهایش از گونه‌هایش پایین می‌چکید، او احساس رهایی می‌کرد، سبک همچون

پر...

به هر حال، به نظر می‌رسید که جینی تسکین گریه را پس می‌زند، و هرمیون می‌ترسید که این

موضوع به روح شکننده دوستاش خیلی بیش‌تر از هفته‌ها گریه کردن آسیب بزند.

\*\*\*\*\*

هاگرید با شادمانی گفت: «رون! خیلی عالی به دوباره می بینمت، پسر!» آنقدر محکم بر پشت دوست جانش کوبید که رون تلو تلو خوران به میز جلوی رویش برخورد کرد. «من انتظار مهمون نداشتم، می دونی، برای همینه که چیزا یه کم... ا... مرتب نیست.»

رون تقریباً لبخند زد - تقریباً. هاگرید طوری صحبت می کرد که انگار این غیرمعمول است که خانه اش نامرتب باشد. فانگ روی دو پا بلند شده بود و سعی می کرد صورت رون را لیس بزند. «خوب، راستش من برنامه ریزی نکرده بودم که امروز تو رو ببینم، ولی... چیزایی اتفاق افتاده و من احساس کردم باید به تو بگم.»

نیمه غول پرسید: «نگران به نظر میرسی، رفیق. مشکل چیه؟»

«در مورد... در مورد هریه.»

هنوز اسم هری را کامل ادا نکرده بود که صدای برهم خوردن بالهای هدویگ رنجیده به گوش رسید و جغد عصبانی از روی دسته صندلی هاگرید به طرف یکی از تیرهای سقف کلبه پرواز کرد و آنجا پشت به رون نشست.

رون هرگز مشکل جغد را نفهمیده بود، اما به وضوح به خاطر می آورد پرنده بیچاره بعد از ناپدید شدن هری در پنج سال قبل چطور می لرزید، و حتی خیلی واضح تر به یاد می آورد که هدویگ بعد از اینکه او و هرمیون او را به دنبال هری فرستاده بودند، چه شکلی شده بود. آنها هرگز دقیقاً نفهمیدند که برای جغد در آن سفر چه اتفاقی افتاده بود، آیا هری را پیدا کرده بود یا نه، اما وقتی از سفرش برگشت، کاملاً سست و بیحال بود. نمی خواست به شکار برود، به نظر می رسید تصمیم دارد تا حد مرگ گرسنگی بکشد...

هیچ کس نفهمید که هدویگ برآستی موفق به پیدا کردن هری شد، اما هری نامۀ رون و هرمیون را در جلوی او آتش زد و به او گفت به انگلستان برگردد و هرگز دوباره دنبال او نگرده. هنگامی که هدویگ خواسته بود پرواز کند تا روی شانه صاحبش بنشیند، او گستاخانه هدویگ را کیش کرده بود. هدویگ نفهمید که این عمل بعداً باعث پشیمانی هری شد و او هزار بار خودش را به خاطر این رفتار کثیف با جغد باوفایش سرزنش کرده، اما هری که نمی توانست جغدی را برای هدویگ بفرستد و از او معذرت بخواهد...

هدویگ هرگز موفق نشد او را برای رفتار گستاخانه اش ببخشد، زیرا نفهمید که برای هری چه اتفاقی افتاده بود - او هیچ چیز در مورد تهدید ولدمورت و شکستن قلب هری توسط جینی

نمی‌دانست... تنها چیزی که می‌دانست این بود که اربابش عمیقاً به او صدمه زده، و به همین خاطر هرگز نمی‌خواست دوباره چیزی در مورد آن پسرک نمک‌شناس بشنود. برای کمک به جغد افسرده بیچاره، رون او را پیش هاگرید برد، تنها کسی که ممکن بود چیزی در مورد روانشناسی حیوانات بداند... و هدویگ از آن زمان به بعد با هاگرید زندگی می‌کرد... بنابراین، هدویگ برای ابراز خشمش از شنیدن اسم هری، به روی تیر سقف پرید، نوکش را با اوقات تلخی به هم زد و وانمود کرد که به گفتگوی دو جادوگر گوش نمی‌دهد.

هاگرید مشتاقانه پرسید: «چرا، چه اتفاقی برایش افتاده؟ برگشته؟»

رون سری تکان داد و گفت: «آره... پنج روز پیش برگشت.»

هاگرید با کمی دلخوری پرسید: «پس چرا هنوز به دیدن من نیومده؟»

«چونکه مدت کمی بعد از برگشتنش دوباره رفت،» رون آه کشید، نمی‌دانست چطور این همه چیز را برای هاگرید که اولین دوست هری بود، شرح دهد. اولین کسی که بعد از مرگ هری از او مراقبت کرده است... حتی ریتا اسکیتز هم به این موضوع اشاره کرده بود که نیمه غول برای هری مثل جایگزین پدرش است.

«او دوباره رفت، با جینی.»

«جینی؟» هاگرید ابرویش را بالا برد. «تو منظورت این نیست که اونها... فرار کرده‌اند؟»

«خوب، به نوعی، اما...»

«این عالی‌ه، رون!» هاگرید دستهایش را برهم کوبید. «من همیشه می‌دونستم که اونها آخرش به هم می‌رسن، می‌دونستم! من خواهر کوچولوت رو یادم میاد که سال اولش می‌اومد اینجا، او اغلب می‌اومد و من می‌دونستم که او میاد چون دلش می‌خواد هری رو ببینه! و از شنیدن این خبر جداً خوشحال شدم!»

«هاگرید!» رون دستش را بالا آورد. «هاگرید... این چیزی نبود که می‌خواستم بهت بگم... هری... هری مرده.»

نیمه غول غرید: «چی؟» صدایش چنان گوشخراش بود که تقریباً پنجره‌ها را لرزاند. «تو چی گفتی؟»

هدویگ، برخلاف میلش، به وضوح کلمات رون را شنید. او روی تیر خشک شد، انگار که از سنگ ساخته شده است.

رون خم شد تا سر فانگ را نوازش کند، و مجبور نباشد به هاگرید نگاه کند. «من متأسفم... ولی درست شنیدی. او در یونان مرده... من چیز بیشتری نمی‌دونم... جینی... جینی می‌دونه، او مرگ

هری رو دیده... ولی نمی‌خواد در موردش حرف بزنه...» آهسته سرش را بلند کرد و دید که قطرات بزرگ اشک روی صورت هاگرید جاری است و درون ریش پرپشتش فرو می‌رود.

شکاربان هاگوارتز لابه کرد: «به من بگو... بگو که حقیقت نداره... رون...»

«ای کاش اینطور نبود هاگرید...»

لحظه‌ای بعد هدویگ روی جادوگر مو قرمز شیرجه زد، دیوانه‌وار بالاهاش را بر هم می‌زد، منقارش را به طرف صورت رون برهم می‌زد، انگار که می‌خواهد جیغ بکشد: «نه! تو داری دروغ می‌گی! این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه!»

«آروم باش، هدویگ،» هاگرید دست دراز کرد و جغد را قبل از اینکه بتواند چشمان رون را از کاسه بیرون بیاورد، عقب کشید. «آروم باش، دختر... هیچ فایده‌ای نداره که عصبی بشی... این کار اونو بر نمی‌گردونه.» هاگرید بینی‌اش را بالا کشید و شروع کرد در جیبهایش دنبال دستمال گشتن. چنان درون دستمال فین کرد که صدایی مثل صدای شیپور به گوش رسید.

«متأسفم که خبرهای بدی برات آوردم... ولی احساس کردم تو حق داری قبل از بقیه خبردار بشی...» رون سرش را پایین انداخت در حالی که فانگ آب دهانش را روی کفش‌های او ول کرده بود.

طغیان هدویگ عاقبت فرو نشست و به نرمی روی دستهای بزرگ هاگرید آرام گرفت. اگر رون مطمئن نبود که پرنده‌ها نمی‌توانند گریه کنند، می‌توانست قسم بخورد که اشک را درون چشمهای کهربایی پرنده دیده است.

سکوت روی خانه درهم ریخته شکاربان فرو افتاد، سکوتی به عمق سوگ قلبهایشان.